



خانه

قلم ها

پیوندها

rouzaneha@yahoo.fr



روزانه ها ... info@rouzaneha.org



آوردن این مطالب نه به معنای تأییدست و نه تبلیغ و نه ... تنها برای خواندنست و ...



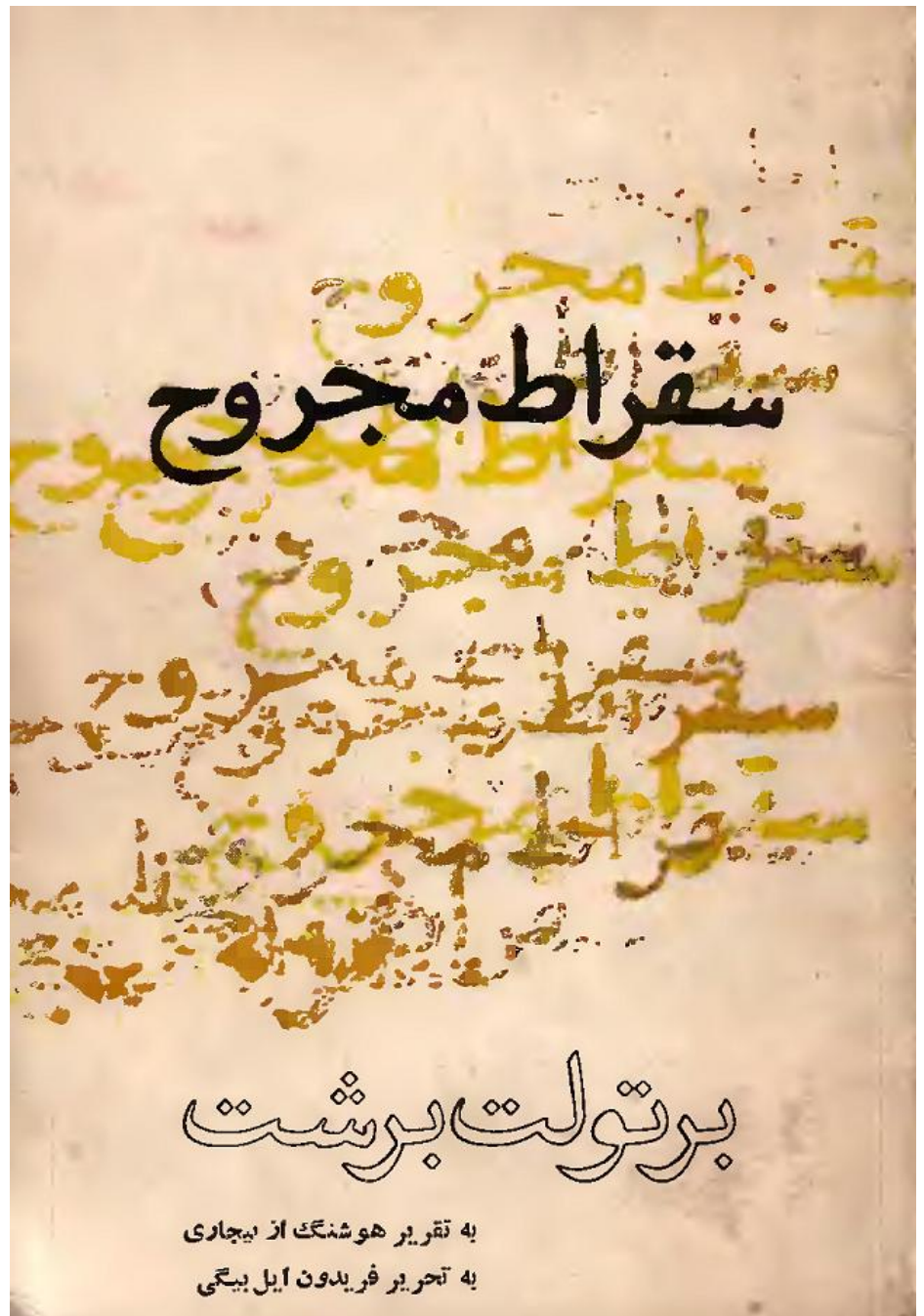
آراد م. ایل بیگی گاه روزانه های دیروز ... و امروز

500

دو ترجمه از « برتولت برشت : سقراط مجروح »

1- با برگردانی : هوشنگ ازبجاری و فریدون ایل بیگی (از متن آلمانی)

2- با برگردانی : م. قاند (از متن انگلیسی)



انتشارات پیام

انتشارات پیام - شهرضا - مطالب داستان:

تاسیس ۱۳۴۹

چاپخانه تاربان

حق چاپ محفوظ و مخصوص انتشارات پیام است .

برتولت برشت

سقراط مجروح

ترجمه از روی متن آلمانی:

به تقریر هوشنگ ازبجاری
به تحریر فریدون ایل بیگی

تقدیم به: جورج کابرد

وظرافت و بندوبست تنه‌خویی: جام شوکران را سرکشیده است؛ جامی که مقامات عالی‌کسری به پاس خدمتی که به هموطنانش کرده بود، به او تعارف کرده بودند. اما بعضی از علاقمندان سقراط لازم می‌دانستند که از شهامت و شجاعت او در میدان جنگ نیز تعریف و تمجید شود؛ چه او عملاً در نبرد دلتون شرکت داشت. او در میان پیادگان سبت اسلحه خدمت می‌کرد؛ او را که در ظاهر، فیلسوف؛ و از نظر در آمد، کشاورز بود؛ در واحدهای گران اسلحه و محترم‌تری چون سواره نظام ازمی دادند. با این همه و در چنین شرایطی همانطوریکه می‌توان حدس زد؛ شجاعت سقراط خاص و عجیب بود.

در صبح روز نبرد، سقراط، تا آن جایی که ممکن بود خود را برای چنین نبرد خونینی کاملاً آماده کرده بود. او به‌گاز زدن و جویدن بسیار مشغول شده؛ زیرا سربازان عقیده داشتند که این کار جرئت می‌آورد. نردپوش در مواردی بسیار او را به‌زودبختی در موارد دیگری می‌کرد. او به حساب کردن و پیش‌بینی اعتقادی نداشت و

سقراط؛ فرزند قابله - که در گفتگوهای دوتقریری می‌توانست شوخی شوخی اندیشه‌های شکن‌گرفته و انسجام‌یافته دوستانش را خوب و آسان اخذ کند؛ و آنها را چونان فرزندان ذهن و اندیشه خود پرورش داده؛ و به‌کمال برساند؛ بی‌اینکه چونان معلمان دیگر با اطلاق واژه «حرامزاده» آنها را مشخص و متمایز جلوه دهد - نه تنها با هوش‌ترین؛ بلکه یکی از شجاع‌ترین یونانیان به‌شمار می‌رفت.

این شهرت به شجاعت وقتی به‌حق جلوه می‌کند که ما در آثار افلاطون می‌خوانیم که او چگونه به شجاعت

طرز رفتار تجربه‌های عملی بود.

به این ترتیب به خدایان ایمان نداشت؛ اما به پیاز عقیده داشت! مذاکراته خاصیتی در آن مشاهده نکردد، لاف‌ل و هیچ تأثیر آبی و فوری را احساس نکرده بود؛ و همچنان پیاده و خم‌گین به‌واحد شمشیرزنان که آهسته به‌طرف مواضع خود در صحرا حرکت می‌کرد، ملحق شد. در پیش‌رو و پشت سرش، جوانان محلات حومه‌ی آتن در حرکت بودند و توجه او را به این نکته جلب می‌کردند که: سپرهای زرادخانه، خیلی کوچک‌تر شده؛ و برای آدم‌های چاقی مانند او مناسب جلوه نمی‌کنند. سقراط هم همین فکر را می‌کرد، چه در سرزمین آنها آدم‌های پهن و چاقی بودند که این سپرهای باریک حتی نیمی از پهنای اندام آنها را در بر نمی‌گرفت.

بحث و گفتگوی لغزات جلویی و پشت‌سری سقراط در مورد میزان استفاده و درآمد اسلحه‌سازان عمده از تهیه سپرهای باریک، با فرمان‌دهی در از یک‌سپندان، قطع شد.

۹

دره: از پشت‌سر، دشمن را تارومار کنند.

دره: می‌بایستی درست راست: در محلی، دون مه قرار داشته باشد، پس در این حال سواره‌نظام اکنون از آن محل در حال پیشروی می‌باشد.

طرح چنین نقشه‌ی بر بنظر سقراط درست و مناسب بود، و لاف‌ل بد به‌نظر نمی‌رسید.

همواره لازم است که برای نبرد، نقشه‌ی طرح شود؛ ویژه وقتی که آدم از دشمن ضعیف‌تر بوده باشد. هر چند، در واقع آنچه مهم است جنگیدن یا به دشمن ضربه وارد کردن است؛ و در این گونه موارد، انسان کاملاً مطابق نقشه عمل نمی‌کند. بلکه این پیشروی تا حدیست که دشمن امکانات و موجبات آن را فراهم کند. اکنون در زیر نور خاکستری رنگ صبح، آن نقشه به‌نظر سقراط خیر می‌نمود. این حرف چه معنی دارد که: «واحد پیاده» نظام بایست زهر دشمن را بگیرد و سر دشمن را گرم کند؟

معمولاً اصل بر این است که انسان باید تا آنجا که

مباهیان: روی زمینهای پوشیده از خار: دراز

کشیدند. چون سقراط سعی داشت که به‌جایی دراز کشیدن به‌روی زمین پوشیده از خار: روی سهر خویش بنشیند، افسری به‌او برخاش کرد و سرش داد کشید: سقراط پیش از این برخاشگر: از صدای آرام و خفیه‌ی که می‌گفت: ظاهر آ دشمن در این نزدیکی‌هاست، ناراحت شده بود. م‌شیری رنگ، الفی دلدشان را کاملاً محدود کرده بود؛ و بی صدای گام‌ها و بر خورد اسلحه‌ها نشان می‌داد که صحرائی از سپاهی است. سقراط: با بی‌میگی گفتگویی را به‌پاد آورد که دوشب قبل با مردی از طبقه اشراف، یک افسر سواره‌نظام به‌وجود آمده بود: او این مرد را فقط یک‌بار آن‌هم به‌طور مخفیانه ملاقات کرده بود.

مرد جوان ساده‌لوحانه از یک نقشه‌ی کامل و همه

جانبه صحبت کرده بود. واحدهای پیاده‌نظام که مردمی ساده‌لوح: وفادار و دارای صرز فکر قدیمی هستند، در صف مقدم جبهه ایستاده‌اند تا زهر حمله دشمن را بگیرند و سر دشمن را گرم کنند، تا واحدهای سواره نظام از جانب

۱۰

برایش امکان داشته باشد بکوشد خود را از تیررس حمله دشمن در امان و دور نگه دارد، درحالی‌که با چنین نحوه‌ی عملی، خود را مورد هدف قرار دادن: عثری نمایانده شده است. بدتر از همه این است که فرمانده جبهه خود یک سواره‌نظام بود.

بازی: با رواج چنان فرضیه‌ی در مورد خاصیت پیاز: وضع ضوری شد که پیاز برای مصرف آدم‌های معمولی هم، در بازار پیدا نمی‌شد.

این چقدر غیر عادی می‌نمود که صبح به‌این زودی به‌جای اینکه انسان در رختخواب خود باشد، اینجا در میان صحرا، به‌روی زمین عریان بنشیند، در حالی که لاف‌ل پنج کیلو آهن آلات به‌بدن خود آویزان کرده و چاقوی آدم‌کشی در دست باشد!! این حرف درستی است که انسان باید از شهر خود دفاع کند، البته وقتی که مورد حمله قرار می‌گیرد، چه اگر این کار را نکند با وضع بدتر و موقعیت وخیم‌تری مواجه می‌گردد، ولی چرا شهری مورد حمله قرار می‌گیرد؟ به‌این دلیل که مانکان بزرگ

باغهای انگور و برده فروشان آسبای صغیر عزراحم صاحبان کشتی ها و مالکان باغهای انگور و برده فروشان پارسی شده اند! چه دلیل موسی و قشنگی!

از سمت چپ، در میان مه، فریاد خفیی به همراه صدای برخورد فلزها شنیده می شد، و سروصداهای با سرعت نزدیک می شد. حمله دشمن آغاز گردیده بود.

واحد پیاده نظام از جا برخاست. با چشمانی از حلقه در آمده به میان مه خیره شده بود. ده قدم از طرف تر مردی به زانو در آمده و بنا لگنت از خود پان کمک می طلبید. و این به نظر سقراط خیلی دیر بود.

ناگهان، از طرف راست نعره و حشمتاکی به سان جواب این کمک به گوش رسید. به نظر می رسید که فریاد کمک به فریاد مرگ مبدل شده باشد. سقراط، در مه، قطعه آهنی را دید که در جویان بود و به این سو و آن سو می رفت، و این یک نیزه بود. بعد به دنبال آن، هیاکل بزرگی ظاهر شدند! دشمنان! سقراط تحت تأثیر این فکر که شاید زیادی منتظر مانده، با سنگینی برگشت، و شروع

۱۳

را جستجو می کرد که بتواند در آنجا بنشیند. روی پای سالم خود لنگ لنگان، چند قدم دایره وار به این سو و آن سو رفت. سرانجام برای بار دوم به روی زمین نشست، لازم بود هر چه زودتر تیغ را از کف پای خود خارج کند. به طور دقیق به هیاهوها و همهمه ها گوش فرا داد. میدان برد از دو طرف تقریباً از او دور شده بود، و بی درعین حال از رو برو تا محل تیر که لااقل صد قدم فاصله بود، چنین به نظر می رسید که آهسته ولی به طور قطعی و اشتباه ناپذیر نزدیک می شود.

سقراط نمی توانست بند صدانش را به پایین بکشد. تیغ، کف نازک چرمی صندل را سوراخ کرده، و عمیقاً توی گوشت فرو رفته بود. چگونه می توانستند به سر بازاری که می بایست از وطن خود دفاع کنند، چنین کفشهای نازک و آسیب پذیری تحویل دهند؟ به دنبال هر حرکتی که به صندل داده می شد، دردی سوزنده و شدید، آزارش می داد. بی اینکه راه چاره بی به فکرش راه یابد، شانه های سترگش را شل و ول و به طرف پایین آویخته کرد.

بنویسدن کرد. زرهی سینه و پاهایش را تا حد زیادی مانع دوبلدن می شدند، این ها خیلی خطرناکتر از سپر بودند، چون که نمی شد آنها را دور انداخت.

فیلسوف، نفس زنان در صحرای بیزار خار می دوید؛ همه ی فکرش معطوف بر این بود که آیا به اندازه ی کافی فاصله گرفته است یا نه. خدا کند که جوانان لایق در پشت سرش برای مدت کوتاهی زهر این حمله را گرفته و از پیشروی آنها جلوگیری کرده باشند.

ناگهان یک درد ناگهانی به تمام بدنش ریخته کرد. باشنه های چپش می سوخت. سقراط عقیده داشت که اهدا قادر به تحمل آن نیست. نفس زنان به زمین افتاد. اما با فریاد دردی دیگر از جا پرید، با چشمان گیج به اطراف می نگریست، همه چیز را دریافت: بدن مینی پوشیده از خار افتاده بود!

آن قسمت از زمین پوشیده از بیچک های تیغ دار، با تیغ هایی تیز بود. حتماً تیغی به پایش فرو رفته بود. با احتیاط، و با چشمانی که آتش از آنها جاری بود، جایی

۱۴

- چه باید بکنم؟ چشمهای تارش به شمشیری که در کنارش بود افتاد. فکری از مغزش خطور کرد. خوشایندتر و جالبتر از فکری که در حین بحث و گفتگو، به مغز آدم می رسد، آیا امکان دارد که از شمشیر به جای چاقو استفاده کند؟ هر دو دستش را پیش برد و آن را گرفت.

در این هنگام صدای گامهای خفیی به گوشش رسید؛ یک واحد کوچک از میان علف ها عبور می کرد. خدایان را سیاس؛ چه اینها خودی بودند. همین که سقراط را دیدند؛ چند ناتیبه آپشاندند؛ و بعد به راه خود ادامه دادند. این عبارت به گوش سقراط رسید؛

- این همان کفاش است. از سمت چپ آنها، سر و صدای و همهمه هایی به زبان بیگانه شنیده می شد؛ یار میسان!

سقراط سعی کرد که دوباره روی پاهایش، در واقع روی پای راست خود بایستد. به شمشیر کوتاه خود تکیه کرد. و در طرف چپ، در محوطه یی باز، تنی چند از

جنگجویان را دید که نزدیک می شدند. صدای زلله‌ها، و
مخورد آهن به آهن یا آهن به چرم به گوشش رسید.
به‌روی پای سالمش؛ ننگ ننگان به عقب جهید.
به‌روی پای مجروحش ایستاد؛ و نفس نفس زنان نقش بر
زمین شد. وقتی که جنگجویان بیگانه که تعدادشان زیاد
نیود؛ شاید از بیست می نهر تجاوز نمی کرد؛ به چند
قدمش رسیده، فیلسوف در میان بته‌بی از حمار نشسته
بود و بی‌امپیزی به دشمنان نگاه می کرد.

برایش امکان نداشت که از جایش تکان بخورد.
تحمل هر چیز دیگری به نظرش بهتر و مهیتر از تحمل درد
پایش جوده می کرد. نمی دانست که چه عکس‌العملی نشان
دهد؛ ناگهان شروع به نعره کشیدن کرد.
آنچه به‌طور دقیق حکایت شده؛ این است: سقراط
شنید که بی اختیار نعره سر داده است؛ شنید که از قفسه
سینه‌ی سرگش صدای نعره برآمده است؛ درست مانند
صدای شیوری که کاربندگو را می کرد؛
واحد سوم؛ به اینجا می‌آید؛ بچه‌ها بیایید که حششان

اما دومی واقعاً شروع کرد به نعره کشیدن و چیزی را با
فریاد به زبان آورد. یک سرباز پارسی که در آن نزدیکی
به‌زمین افتاده بود، از جا برخاست و به‌صورت بته‌ها به
دویدن پرداخت.
درحقی که به کثرتی وجود داشت، ده دو ازده مرد
خسته دیده می‌شد که تلو تلو خوران پیش می آمدند.
پارسی‌ها به دنبال این نعره‌ها فرار کرده بودند؛ زیرا
می‌توانستند که در اینجا کمینگاهی وجود داشته باشد.
یکی از هموطنان سقراط که هنوز روی زمین نشسته
بود؛ از او پرسید:

– اینجا چه خبر است؟
فیلسوف جواب داد:

– اصلاً چرا ایستاده و مرا تماشا می کنید؟ بهتر
است به این طرف و آن طرف بدوید و فرعون بدهید؛ تا
آنها متوجه نشوند که تعداد ما چقدر کم است.

مرد مردانه گفت:

– بهتر است که عقب‌نشینی کنیم.

را کف دستشان بگذازم!

در همین وقت؛ در عالم خیال خود را به‌تصور
در آورد که چطور شمشیر به‌دست گرفته و دایره‌وار آن‌را
به‌دور سرش می چرخاند؛ زیرا از میان بته‌ها، یک سرباز
پارسی با نیزه ظاهر شده بود. با چرخش شمشیر؛ نیزه به
سوی او صاحبش به‌سوی دیگر پرت شد.
و سقراط؛ با دیگری احساس کرد که نعره می‌کشد
و می‌گوید:

– بچه‌ها؛ حتی یک قدم عقب‌نشینی نکنید؛ آنها
همانجایی هستند که دشمن می‌خواست. پندرسنگ‌ها!
کوابوتو با ششمین دسته؛ حمله به‌جواب تلو تلو؛ به‌صورت
راست؛ هر کس که عقب‌نشینی کند من نیکه‌بازه‌اش می‌کنم!
فیلسوف؛ در نزدیکی خود؛ دو نفر را دید که با تعجب
به او می‌نگرند. سقراط آهسته به آنها گفت:

– نعره بکشید؛ به یاری خدایان نعره سر دهید!
یکی از آنها از ترس؛ فک‌هایش را به‌پایین کشید و
ادای نعره کشیدن در آورد؛ ولی صدایی از او در نیامد.

سقراط اعتراض کرد و گفت:

– ابدآ؛ حتی یک قدم! همین شمشیر گوش می‌دهید
و خوب بلند فرار کنید.

و از آنجایی که برای سرباز تنها ترس کافی نیست
بلکه شانس هم باید داشته باشد؛ ناگهان از دور به‌طور
کامل واضح؛ صدای سه اسپه‌ها و فریادهای وحشیانه‌ی
شنیده شد؛ و این فریادها؛ به زبان یونانی بود!
همه می‌دانند که شکست دشمن در این روز؛
برایشان چقدر دردناک بوده و گران تمام شده است.
همین شکست به‌جنگ پایان داد.

وقتی که آکمیادس در جلو واحد سه‌ره نظام به
نزدیکی آن بته‌زار رسیده؛ مشاهده کرد که دست‌بی از
سربازان پیاده‌نظام این مرد چاق را روی شانه‌هایش
حمل می‌کردند.

اسپه‌ی را نگاه داشت؛ سقراط را شناخت. سربازان
برای او توضیح دادند که او صفت‌های مردد سربازان را
با مقاومتی زاید الوصف سر جای خود نگاه داشته و از

بر کندگی آنها جوگیری کرده است.

سرمست از شوق پیروزی او را تا مرکز مجمع سربازان بر دوش حمل کردند. و از آنجا عین رغم اعتراضش او را بر آرایه‌ی نشانند؛ و درحالی که در میان سربازان عرق کرده؛ هیاوگر و بهیجان آمده احاطه شده بود؛ به پایتخت رسید. او را تا خانه‌ی کوچکی به روی دوش حمل کردند.

همسر سقراط: اکتانیه؛ درحالی که جلو اجاق زانو زده؛ و بالپ‌های پر؛ به آتش فوت می‌کرد؛ برایش سوپ لوبیا می‌پخت؛ و گاهگاهی به او نظری می‌انداخت. فیلسوف هنوز به روی آن صندلی که دوستانش او را به روی آن نشانده بودند؛ نشسته بود.

همسرش با بدگمانی پرسید:

- چه اتفاقی برایت افتاده؟

آهسته جواب داد:

- برای من؟ هیچی.

زن می‌خواست که از سابقه مطلع شود:

۲۱

- نمی‌توانی خودت را سرینا نگه داری؛ اگر غیر

از این است ظرف نملک را از روی میز به من بده.

سقراط متفکرانه و آهسته گفت:

- شاید بهتر باشد که اصلاً چیزی نخورم، ظهراً

معده من کمی ناراحت است.

- دیدی که گفتم سیاه منی. اگر غیر از این است

از جا بلند شو و در اتاق بگرد تا ببینم راست می‌گویی یا نه.

حرف نامربوط زن؛ فیلسوف را دلخور و ناراحت

کرده بود. او به هیچ وجه حاضر نبود از جایش بلند شود

و به او ثابت کند که نمی‌تواند راه برود. زن فوق‌العاده

باهوش بود و اگر قرار می‌شد که چیز ناجوری را در مورد

او کشف کند؛ موفق می‌شد. بهتر از همه این بود که علت

مشاومتش در جنگ بر رن آشکار نمی‌شد؛ و این بزرگ‌ترین

دلیل امتناع فیلسوف برای از جا بلند نشدن بود.

زن هنوز با محتوی دینگه روی اجاق ورمی رفت؛

و در ضمن به او گفت که به چه فکر می‌کنند:

۲۲

- پس این چیزهایی که در مورد کارهای فیهرمانی

نوگفته می‌شود؛ چیست؟

و او جواب داد:

- به آن شاخ و برگ داده و زیادش کرده‌اند. غذا؛

چه عطر خوبی دارد.

زن با عصبانیت گفت:

- غذایی که هنوز به روی آتش گذاشته نشده؛ چطور

می‌تواند عطری داشته باشد؟ گویا باز هم به سرت زده؛

به؟ فردا؛ وقتی که برای آوردن نان گندم پیرون می‌روم؛

لابد باز به خاطر تو مورد تمسخر قرار خواهم گرفت؛ نه؟

- من کاری نکردم که مورد تمسخر قرار بگیرم؛

مبارزه کردم.

- مست بودی؟

- نه؛ فقط وقتی که آنها می‌خواستند عصب‌نمایی

کنند؛ من کاری کردم که مقاومت کنند.

و چون آتش روشن شده بود؛ زن سقراط درحالی

که از جا بلند می‌شد؛ گفت:

۲۲

- اطمینان دارم که دوستان شیخ ضعیف‌ات؛ در پشت

جبهه؛ در آشپزخانه نشکر؛ ترا به کاری گمارده بودند؛

و این آدم و افرادها هم جز مسخره‌بازی و حقه‌بازی

چیز دیگری نیست.

سقراط از دست رفتن به شدت ناراحت بود. از

پنجره؛ کوجه را می‌نگریست. مردم با فانوس‌های سفید

در آمد و رفت بودند؛ و جشن پیروزی را تدارک می‌دیدند.

دوستان خوب و با نفوذش مسلماً در تدارک آن شرکت

نداشتند؛ تازه خود او؛ لاف‌ها را به این سادگی حاقبونی نمی‌کرد

که به خاطرش مجالس جشن و سرور تشکیل دهند.

زن ادامه داد:

- باینکه به نظر آنها به میدان نبرد فرستادن پینه -

دوزخ کار درست و خوبی آمده بود؛ هه؟ اشتباه تو همین

جاست؛ آنها ترا انگشت کوچک خود نیز به حساب نمی‌

آوردند؛ زیرا عقیده دارند که؛ او کفاش است؛ و باید

کفاش هم باقی بماند؛ در غیر این صورت چطور می‌توانیم

توی سوراخ کتیفش ساعتها بی‌روت و پلاگویی مشغول

۲۳

شویم و بشویم که مردم می گویند: بین آبا او پینه دوز خودمان است که این آدمهای تر و تمیز و حساسی با او نشسته اند و با او با این کثافت. در باره فلسفه گفتگو می کنند؟

- درباره فلسفه!

زن نگاه غیردوستانه یی به او کرد و گفت:

- من می دانم که بسوادم. دیگر لازم نیست که تو مرتباً به من گوشزد کنی و سرکوفت بزنی. اگر من این طور نبودم تو کسی را ندانستی که هر چند وقت ظرف آب را بیاورد و پاهایت را شستشو دهد، یک زن چیز فهم و با سواد که این کارها را نمی کند. فیلسوف بکه خورد، آرزو کرد که زنش متوجه آن نشده باشد، چه اگر فکر شستن پاهای او به فکر زلزل زده می یافت و او ایلا و وامصیبتا بود! خدایان را شکر که زن به حرفش ادامه داد:

- اگر تومست نبودی، و دوستانت یک شغل زیر کار در رفتنی هم برایت فراهم نکرده بودند، پس، در این صورت تو بایست خود را مانند یک جنگجو نشان داده

۲۵

پیروزی را با وجود آورده است. همه سرگرم این بودند که کارهای قهرمانانه خود را با آب و ناپ تعریف کنند و بدین وسیله فخر بفروشتند و بزر بدهند. اما فردا با پس- فردا همه خواهند دید که او تمام افتخارات را برای خود خواهد خواست، و آن وقت مردم تقاضا خواهند کرد که شغل مهمی به او واگذار شود زیرا که مردم از انکیبیادس زیاد راضی نبودند. با شادی مودبانه یی او را مخاطب قرار داده و خراشیدند گفت:

- تو در جنگ پیروز شده ای، ولی یک کفش به آن خاتمه داده است.

و یعنی که به پای سقراط فرورفته بود همچنان در دناک بود. اگر هر چه زودتر تیغ و صندل را از پا در نمی آورد اسکان روز مسمومیت خویش وجود داشت. در حاتی که فکرش در جای دیگری بود، گفت:

- از دهنت این صور صدا در نیاورا!

قاشق همان صور در دهن زن باقی ماند:

- چی! من چکار کنم؟

۲۶

باشی! دست های تو خوئی است، ولی روی این حساب: وقتی که من عنکبوتی را زیر پالاه می کردم، تو نعره می کشیدی، فکر نمی کنم که در جنگ مردانه ایستادگی کرده باشی. بلکه در واقع با زرنگی، گنگی زده، حقیقی سواره کرده ای که تو را این طوری به روی دوش حمل کنند. من ته و توی قضیه را در خواهم آورد. مطمئن باش!

اکنون سوپ حاضر شده بود و عطر اشها انگیز آن به مشام می رسید. زن، با لبه یی دامنش، دستهای دینگ را گرفت، و آنرا به روی میز قرارداد، و با قاشق، مشغول خوردن شد. سقراط آرزو می کرد که دوباره اشهای خود را به دست آورد. ولی فکر اینکه می بایست به کنار میز برود: او را از چنین میلی و آرزویی بر حذر می داشت. او حائل و وضع خوب و خوشی نداشت و آشکارا حس می کرد که قضیه هنوز خاتمه نیافته است. قدر مسلم در آینده یی نزدیک، ناراحتی های بسیاری را به وجود می آورد.

در حال حاضر، در میان اولین فریادهای شادمانی و پیروزی: طبیعتاً کسی به فکر این نبود که چه کسی این

۲۶

سقراط وحشترده و با دستپاچگی سعی کرد که او را مطمئن کند:

- با تو نبودم، تو فکر بودم و با خودم حرف می زدم.

ناگهان زن از جا پرید، دینگ را روی اجاق انداخت و بیرون دوید.

سقراط از این که راحت شده بود، آه عمیقی کشید و با عجز از روی صحنای بنده شو نتنگ لنگان در حالیکه به اطراف می نگریست سعی کرد خود را به ته اتاق به محل خوابش برساند، و به روی تخت خواب نرومانندی دراز کشید. وقتی که زن برای بر داشتن شال گردنش دوباره وارد اتاق شد، با بدگمانی نظری به او انداخت، و مشاهده کرد که چگونه بی حرکت به روی تخت خواب کوچک کف چرمی خود قرار گرفته است. یک لحظه فکر کرد که شاید شوهرش به چیزی احتیاج داشته باشد، پس از مدتی دودلی و تردید خواست حرفی بزند و سؤالی از او بکند، زیرا در هر حال او به خواسته های شوهرش توجه خاصی داشت ولی فکر بهتری به مغز زن راه نیافت و غرغر گنان اتاق

۲۸

را ترک کرد که به همراه زن همسایه به تماشای مجالس جشن و سرور برود.

سقراط با ناراحتی به خواب رفت و باغم و غصه‌ی بسیار از خواب بیدار شد. صندان را از پا بیرون آورده بود، ولی دستش به ثبوع نمی‌رسید که آن را بیرون بیاورد. پدایش به شدت آعاس کرده بود. امروز صبح، زنش مثل همیشه بدخلق و سخته‌گیر نبود. زیرا شب قبل شنیده بود که تمام شهر چطور درباره شوهرش حرف می‌زدند. لابد به‌طور حتم اتفاقی افتاده است. چیزی که برای مردم خیلی جالب بود، و او نمی‌توانست باور کند، این بود که او جلوی پندسته از جنگجویان پارسی را گرفته و مانع پیشروی‌شان شده بود. زن فکر کرد: او... نه... با سؤالات خود جوی جمعیت بزرگی را می‌تواند بگیرد و سرگرمشان کند، ولی نه جلوی پندسته از جنگجویان را... پس چه اتفاقی افتاده بود؟

زن در مورد موضوع فوق، آفندر به‌نصورش اطمینان نداشت که حتی شیر بز را معنی خواش برد.

که آتی از شهرت و افتخار آوسرشار گردیده است، و این برای فلسفه، بنگر و زنی بیخی خواهد بود، و سقراط ثابت کرده است که یک ناظر بزرگکده: می‌تواند پند عامل بزرگکده هم بوده باشد.

سقراط علی‌رغم شیوه‌ی همیشگی‌اش بی‌آنکه آنها را ریشخند کند، به حرفهایشان گوش می‌داد. در همان وقتی که آنها صحبت می‌کردند، به نظر فیلسوف چنین می‌رسید که از دوره، از خیلی دور، همان‌طوریکه آدم صدای رعد و برفی را می‌تواند از خیلی دور بشنود، قهقهه‌ی عظیمی را می‌شنود، قهقهه‌ی یک شهر، قهقهه‌ی یک کشور... از خیلی دور، گویی که هسته هسته نزدیک می‌شد: بی‌آنکه برای نزدیک شدنش بتوان مانعی ایجاد کرد، و به هر کس که می‌رسید، به‌عبارت در خیابان، به بازارگانان، به سیاستمداران و میدان‌ها، به پشه‌وران در دکان‌های کوچک‌شان سرایت می‌کرد و آنان را در بر می‌گرفت.

بر اثر یک تصمیم ناگهانی گفت:

سقراط تصایبی برای برخاستن نشان نداد. زن پرسید:

- نمی‌خواهی بیرون بروی؟

فیلسوف با عروندند جواب داد:

- علاقه‌ی به بیرون رفتن ندارم.

کسی به سؤال مؤدبانانه همسرش این‌طور پاسخ نمی‌دهد. ولی زن فکر کرد که شاید نمی‌خواهد خود را در معرض نگاههای کنجکاو مردم قرار دهد، و از این نظر به پاسخ او اعتراض نکرد.

قبل از ظهر چند مهمان به‌خانه‌شان وارد شد.

این مهمانان عبارات بودند از چند جوان اشرافزاده و ثروتمند که غالباً جزء معاشران فیلسوف بشمار می‌رفتند. ایشان همواره او را استاد خود می‌خواندند. و بین آنها رابطه شاگرد و استادی حکمفرما بود. حتی بعضی وقتها که سقراط صحبت می‌کرد، اینان گفته‌های او را بدداشت می‌کردند. درست مثل اینکه مطالب مهمی عنوان شده باشد. امروز، این‌خبر بلافاصله به‌اطلاع او رسیده است.

- همه‌ی این چیزهایی که شما به‌زبان می‌آورید، بوج و بی‌معنی است. من اصلاً کاری نکرده‌ام. آنها لبخند زدن به همدیگر نگاه کردند و یکی از میان آنها گفت:

- این کاملاً همان چیز است که ما گفتیم. می‌دانستیم که طرز فکر تو بدین گونه است. جلوی در مدرسه ما از اسوپولوس پرسیدیم که این سر و صداها و همه‌په‌های ناگهانی برای چیست؟ سقراط که ده‌سال برای بزرگداشت و اعتلای روح و روان انسانی خدمت و فعالیت کرده است، و هیچکس، حتی نیم‌نگاهی به‌او نکرده بود، اکنون که در جنگ پیروز شده است، تمام تن از او حرف می‌زنند. ما به اسوپولوس گفتیم:

- شما هم قبول دارید که این شرم‌آور است؟

سقراط هن‌هنی کرد و گفت:

- ولی من ابتدا در این جنگ پیروز نشدم، از خودم دفاع کردم، برای این‌که بمن حمله شده بود. این جنگ برایم جالب نبود. من نه‌فروشنده اسلحه و مهمات هستم،

هستم؛ و نه در اطراف و کنافه کشور باغهای انگور دارم. من حتی نمی دانستم برای چه باید بجنگم. فقط در میان عدوی زیادی از آدمهای خوب حومه شهر قرار گرفته بودم که مثل خودم علاقه بی به جنگ و نبردند؛ شنیده من درست همان کاری را کردم که آنها هم قادر به انجام آن بودند؛ حداکثر با این تفاوت که چند لحظه قبل از آنها دست به کار شدم.

میهمانان مثل اینکه زخمی شده باشند، همه باهم فریاد کشیدند:

- ما هم همین را گفتیم؛ این طور نیست؟ ما گفتیم که او از خودش دفاع کرده و جز این کاری نکرده است. این شیوهی او برای پیروزی در نبرد است. اکنون اجازه بدهید که به مدرسه برگردیم، مباحثات و گفتگوهایمان را در این زمینه قطع کردیم که بیایم و به شما روز بخیر بگوییم.

و همچنان در حال بحث و گفتگو عزیمت کردند. سقراط؛ ساکت؛ درحالی که به آنچش نگاه می کرد.

گرمسینه به حاله می آمد حتی یک شب پیش نیامده بود که روی طاغچه يك تکه نان یا خوراکمی دیگری مشاهده نکند. در این حال فیلسوف از خود می پرسید که آیا همه چیز را باید برایش تعریف کند یا نه.

اما بعد به این فکر افتاد؛ وقتی که در آینده مانند هم اکنون؛ مردم بداندنش می آیند و از عملیات شجاعانه اش حرف می زنند؛ ناگزیر است که در حضور زانش یک مقدار حرفهای غیر واقعی و ریاکارانه به زبان بیاورد؛ درحالی که اگر زانش حقیقت را بداند نخواهد توانست آن حرفها را به زبان بیاورد؛ زیرا از هر چه بگذاریم، او به زانش احترام می گذاشت. و به این ترتیب از تعریف کردن آن صرف نظر کرد؛ و فقط گفت:

- از سوپ لوبیای سرد شده دیشبی تمام اتاق بو گرفته است.

زن با بدگمانی نظر دیگری به او انداخت. البته از نظر مالی در وضعی نبودند که غذای مانند را دور بپزند. فیلسوف هم این را می دانست. در نتیجه؛

بود؛ دراز کشید، و سقف را که از دوده سیاه شده بود می نگریست.

زانش از گوشه ای اتاق او را می بینید. داشت دامن کهنه ای را و صندلی می کرد. ناگهان پرسید:

- خوب بگو ببینم که پشت کاسه چه نیم کاسه ای وجود دارد؟

سقراط یکه خورد. با تردید زانش را نگریست. او موجودی بود که خیلی کدر کرده و زحمت کشیده بود، سینه ای چون تخته صاف و چشمانی غمگین داشت. فیلسوف می دانست که می تواند او اعتماد کند؛ و حتی می دانست اگر روزی شاگردانش به بهانه اینکه سقراط؛ همان کفاشی نیست که خدایان را تقی می کند؛ از او روگردان شوند؛ زانش او را رها نکرده و در کنارش خواهد ماند. زن از زندگی با او چیزی به دست نیورده و به زندگی آرام و توأم با آسائشی نرسیده بود؛ با این همه جز به خود او؛ پیش کسی گله و شکایتی نکرده بود. و تا اینکه به هنگامی که سقراط شبها از خانه شاگردان شرومشان

در صدد چیزی بود که توجه زن را منحرف کند. زن هر لحظه بیشتر اطمینان می یافت که زیر کاسه نیم کاسه ای هست چرا از جایش بلند نمی شود؟ سقراط همیشه دیر از خواب برمی خاست؛ ولی همیشه دیر هم به رختخواب می رفت. ولی دیشب که خیلی زود خوابیده بود، امروز تمام شهر به محاضر جشن پیروزی آرام و قرار نداشت. در کوچه و بازار؛ تمام دکان ها بسته بود.

يك واحد سواره نظام؛ صبح رود، ساعت پنج؛ از تعقیب دشمن برگشته بود. صدای سم اسبها شنیده می شد. رفتن به میان ازدحام جمعیت؛ از سرشت و شهوات او بشمار می رفت. در چنین روزهایی سقراط به روی پای خویش بلند نبود؛ از صبح تا شب به این سو و آن سو می رفت و با مردم گفتگو می کرد. با این همه آخر برای چه از جای خود بلند نمی شود؟

هر گاه اتفاق تاریک شده بود، چهار نفر از مأموران دولت وارد اتاق شدند؛ در وسط اتاق ایستادند و یکی از آنها با لحنی رسمی ولی فوق العاده مؤدب گفت که

آنها مأموریت دارند سقراط را به قصر ببرند. فرستاده کن
قشون، الکبیدیاس: شخصاً تقاضا کرده است که به خاطر
کارهای شجاعانه‌ی جنگیش به او نشان افتخار داده شود.
از کویچه: سروصداهایی شنید: می‌شد و نشان
می‌داد که همسایه‌ها جلوی در خانه جمع می‌شوند.

سقراط: احساس کرد که به شدت عرق می‌ریزد، او
می‌دانست که اگر از رفتن به قصر خودداری کند، باز هم
لااقل باید سر پا بیستد و ایستاده سخنانی مؤدبانه به
زبان بیاورد و آنها را تا در خروجی راهنمایی کند. باز
می‌دانست که تخریحاتی است دو قدم پیشتر بردارد. آنوقت
با مشاهده‌ی راه رفتنش، همه چیز را می‌فهمیدند. و آن
قیقه‌ی بزرگ شروع می‌شد. همین جا و الان!

پس به جای اینکه سر پا بیستد، همان طوریکه دراز
کشیده بود به آن رجش تکیه داد و گفت:

– از قول من بگویند که احتیاجی به نشان افتخار
ندارم، در ساعت بازده با چندتن از دوستان قرار ملاقات
دارم و می‌باید درباره یک مسأله فلسفی مباحثه و گفتگو

۳۷

سنگینش را در رختخواب به طرف دیگر گرداند. و در
حالی که مواظب در بود، روی لبه‌ی تختخواب نشست.
سعی کرد که با احتیاط بسیار به روی پای مجروحش بایستد؛
ولی این کار، بی نتیجه بود. در حالی که خیس عرق شده
بود، دوباره خود را به روی تختخواب انداخت. نیم ساعت
گذشت، کتابی را برداشت که بخواند. وقتی که پد را
بمحركت نگه می‌داشت، تقریباً چیزی را حس نمی‌کرد.
دوستش: آنتینین، سریدش آمد.

او رویوش گفتش را دریاورد، و در پای تختخواب
ایستاد. همان طوریکه سقراط را می‌نگریست، سرفه‌ای
کرد و تیریش ابو هاش را بخاراند و گفت:

– هنوز خوابیده‌ای؟ تصور می‌کردم که اکسانتیه را
در خانه تنها خواهم یافت. فقط برای این از رختخواب
برخاستم که از تو خبری بگیرم. من شدیداً سرماخورده‌ام،
و به همین دلیل دیروز نتوانستم در اینجا حاضر شوم.

سقراط بالحن خیلی خشکی گفت:

– بشین.

۳۹

کنیم. و به این ترتیب متأسفانه نمی‌توانم به آنجا بیایم. در
ضمن من برای اینگونه مراسم و تشریفات، مناسب نیستم.
از همه اینها گذشته، خیلی خسته‌ام. نکته آخری را از این
جهت اضافه کرده بود که از به میان کشیدن موضوع فلسفه
دنجور شده بود، و اما مطلب مربوط به بی‌نیازی خود را
به نشان افتخار از این بابت به زبان آورده بود که فکر
من کرد با خشونت بهتر از هر وسیله دیگری می‌تواند از
شرش راحت شود.

مأموران دولتی هم به این زبان آشنایی داشتند. آنها
بخروی باشه‌های خود عقب گرد کرده نشدورفتند. درحالی‌که
با عصبانیت پاهای مردمی را که جلوی در خانه سقراط
جمع شده بود، لگدم می‌کردند.

زنش، پس از رفتن آنها باخشم گفت:

– آنها پادشاه خواهند داد که چگونه در مقابل
مأموران دولت مؤدب باشی.

و به آشپزخانه رفت.

سقراط، صبر کرد تا زنش بیرون برود، و بعد همین‌ک

۳۸

آنتینین، یک صندلی از گوشه اتاق آورد، و کنار
تختخواب دوستش نشست.

– عصر امروز، دوباره درس را شروع می‌کنیم.
دلیلی وجود ندارد که بیش از این تعطیلش کنیم.
– همین‌طور است.

– از خود می‌پرسیم که آب شما هم خواهد آمد،
ولی وقتی که به اینجا می‌آئیم در راه به فستون جوان
برخوردم و هنگامی که گفتم امروز عصر چهر درس خواهم
داد، خیلی خوشحال شد. به او گفتم که با کلاه خود و زره
می‌تواند سر درس حاضر شود. وقتی که پروتاگورده‌ی و
دیگران بفهمند که در خانه آنتینین حتی در غروب روز
جنگ به درس چهر ادامه می‌دهند، از غصه دق خواهند
کرد.

سقراط به راحتی خود را در تختخواب نماندندش
تاب داد، و با چشم‌ان باز حلقه در آمده و کنگجک و خود
به دوستش نگاه می‌کرد. از او پرسید:

– آیا کسی دیگری را هم ملاقات کرده‌ای؟

۴۰

... به، خیلی‌ها را.

سقراط با اوقات تلخی، سقف را نگرست. آیا لازم است که همه چیز را پیش دوست خود اعتراف کند؟ او به آنتیستین اعتماد داشت. برای تدریس درخانه او بودند نمی گرفت؛ و در نتیجه برای آنتیستین رقیبی به شمار نمی رفت. شاید واقعاً لازم باشد که این مسأله‌ی غامض را با او در میان نهد.

آنتیستین با چشمان درخشانش؛ با کنجکاوئی در حالی که بدوستش می نگرست؛ تعریف کرد:

- موردی برای همه تعریف می کند که تو ظاهرأ فرار کرده ای، ولی در آن شوخی اشتباهاً به طرف جنو حرکت کرده ای، چندان از جوانان خوب به این دلیل می خواهند کنکش بزنند.

سقراط دستپاچه و ندراحت نگاهش می کرد. با دلخوری گفت:

- چه بچ و چه بی معنی!

ناگهان برایش روشن شد که اگر تغییر رنگ و قیافه

جنو خانه سقراط توقف کردند. الکیبیدس؛ با نگاه های خاصه دارش داخل شد. با چهره بی پشاش گفت:

- روز بخیر آنتیستین، گذروبدر فلسفه بازی چطور است؟ سقراط: مردم در میدان به جواب تو اعتراض می کنند. برای اینکه شوخی کرده باشم، تقاضای خود را در مورد هدای نشان برنگ درخت شان تغییر داده، و این بار درخواست کرده ام که به جای نشان افتخار، ب پنجاه ضرب به شلاق اعمال شجاعانه ترا تلافی کنند. صیبعاً این پادشاه، صداقت را پند خواهد آورد، چه کاملاً مناسب حال تست. اما در این حال چه باید همراه من بیاپی، ما دونفری؛ پای پیاده به آنجا خواهیم رفت.

سقراط، آهی کشید. الکیبیدس جوان ب سقراط روایتی خوب و دوستانه داشت و بارها با هم مشروب نوشیده بودند. این يك عمل دوستانه بود که بیاید و از حال او خوب شود. قدر مسلم منظورش این نبود که میدان نجگذاری را شلوغ کند. تازه اگر قصه بر این نحو بوده باشد، می بایست از آن پشیمانی شود.

بناهد دشمنانش چه مدرکی از او می توانستند در دست داشته باشند! نیمه شب؛ در سینه صبح؛ فکر کرده بود که شاید بتواند تمام جریان را به عنوان يك آزمایش وانمود کند و بگوید که می خواسته است ببیند تا چه حد همه زود بآوردند. بیست سال تمام من صلح طلبی را تدریس و تبلیغ کرده ام؛ يك شایعه کالی بود که شاگردانم مرا به عنوان يك جنگجو بشناسند... و غیره و غیره.

آه! در این صورت در جنگک نیایست پیروزی به دست آید. اکنون؛ ظاهرأ برای صلح طلبی زمان نامساعدی به شمار می رود.

پس از يك شکست؛ طبقات بالا و طبقه های کم برای مدتی صلح طلب می شوند. و بعد از يك پیروزی حتی طبقات پایین؛ حداقل برای مدتی (تا اینکه به این حیثیت و افق شرفند که پیروزی و شکست، در حال و وضع آنها تفاوت چندانی ندارد) طرفدار جنگک نه. در حال حاضر با صلح طلبی نمی توان کاری از پیش برد.

از کوچه؛ صدای سم اسب، شنیده شد. سواران؛

سقراط که به ناب خوردن خود در نوبش ادامه می داد؛ سرانجام گفت:

- پادی که ساختمان ها را واژگون و خراب می کند؛ عیبه نام دارد؛ پنشین.

انکیبیدس خندید؛ صدایی جنو کشید و نشست؛ ولی قبل از اینکه بنشیند؛ به اساتیبه که در میان در آشپز خانه ایستاده بود؛ دستهای خیس خود را با ابی دامنش خشک می کرد؛ تعظیم کوتاهی کرد؛ و نا حدی بیصبرانه گفت:

- شما فیلسوف ها هم موجودات مضحکی هستید. شاید از اینکه جنگک را بر ایمان بردی و فتح کردی؛ متأسف شده ای؛ شاید آنتیستین برایت روشن کرده باشد که گویا دلایل کافی برای این امتناع تو وجود نداشته است؟

آنتیستین فوراً پاسخ داد:

- ما داشتیم درباره چهر صحبت می کردیم.

- و دوباره سرفه کرد.

- انکیبیدس زهر خندی زد و گفت:

منهم انتظار دیگری نداشتیم. اکنون بنا به عقیده من این واقعاً شجاعت آمیز بود. اگر شما مخالف این حرف‌اید، من حرفی ندارم، يك مشت برگ درخت‌غان که چیز مهمی نیست! بپرورد، دندان روی جگر بگذار و رضایت بده که این مراسم انجام شود. فوری تمام می‌شود، بعدش می‌رویم گیلانی می‌زنیم.

و با کنجکاوای هیکل فوری و درشت سقراط را که اکنون بشدت نوری نویزش ناب می‌خورد، می‌نگریست. سقراط خیلی زود وتند، فکرش را به کار انداخت. چیزی به‌خطارش رسیده بود که می‌توانست عنوان کند، قادر بود بگوید که دیشب با امروز صبح تیغ پدایش رفته است، یا مثلاً وقتی که سربازان او را از روی دوششان به‌زمین می‌گذاشتند این اتفاق افتاد. عنوان کردن نکهه انچه، کاملاً قابل توجه و منطقی جلوه می‌کرد. و حتی ضرب‌المثل پل‌تور و دوششان مصادق پیدا می‌کرد، چه این بهانه مضافاً نشان می‌داد که چگونه ممکن است انسان به‌خطرات احترام گذاشتن به‌همشه‌ریانش آسیب و

۴۵

در آنجا یونانی از گیاهان خاردار وجود داشت که یکی از تیغ‌ها در پایم فرو رفت. از آن پس دیگر نتوانستم به راهم ادامه دهم. آن وقت مثل موجودات وحشی به‌هم‌رو می‌دویدم و نزدیک بود که چندتن از خودی‌ها را مجروح کنم. در آن لحظه، در میان ناامیدی، گویا با فریاد به‌واحد دیگر چیزی می‌گفتم تا دشمنان تصور کنند تعداد بسیاری سرباز در آنجا هست؛ گرچه آنچه به‌زبان می‌آوردم، کلاً فاقد معنی بود، ولی می‌دانستم که آنها زبان یونانی را نمی‌فهمند؛ ولی از حرف دیگر، گوین آنها نیز دارای حالت عصبی بودند، چه ظاهر آن فریادها را نمی‌توانستند تحمل بکنند؛ مضافاً به‌نظر می‌رسید که پیش‌روی آنها تا آنجا با سختی و دشواری فراوانی همراه بوده است. سربازان دشمن لحظه‌یی برجاستانند؛ و در همین وقت واحدهای سواره‌نظام‌مانیز از راه رسیدند. تمام ماجرا همین بود و بس!

در اتاق، چند تایی سکوت مطلق حکمفرما بود. الکیبادس، مبهوت و خیره‌وار را می‌نگریست. آنتیپینو که

۴۷

اطلمه ببینید.

بی اینکه تاب خوردنش را قطع کند، به‌جنوخم شد به‌نحوی که می‌توان گفت فی الواقع نشسته بود، و درحالی که با دست راستش به‌زوی نخش را مالش می‌داد، با تالی گفت:

- قضیه از این قرار است که برای من ...

در این وقت چشمش به‌اسکاتیبه افتاد که در آستانه‌ی در آشپزخانه ایستاده بود. اکنون داشت اولین دروغ را در این خصوص عنوان می‌کرد. چه تا این وقت فقط سکوت کرده بود. از ادامه حرفش منصرف شد و ناگهان احساس کرد که دیگر تمایس به‌تعریف قصه ندارد. گویی که خاری در پدناشت. از حرکت و تاب خوردن بر مانده. و ب صدایی تا قدرت و بشاش گفت:

- الکیبادس، گوش کن! در این زمینه، شجاعت مورد و مصلحتی ندارد چه‌هنگامیکه کشت و کشتار شروع شد، یعنی موقعی که اولین سرباز دشمن را مشاهده کردم؛ یا به‌فراز گذاشتم، البته به‌سمت راست یعنی به‌عقب‌اولی

۴۶

بشت دستمان خود جلوی دهانش گرفته بود، سرفه کرد، ولی این بار، سرفه کاملاً طبیعی بود. از طرف در آشپزخانه در آنجایی که اسکاتیبه ایستاده بود، فقهه‌یی بر طنین به گوشش رسید. سپس آنتیپینو با لحن خشکی گفت:

- به این ترتیب تو نمی‌توانستی به‌میدان رفته و لنگک لنگان از پله‌ها بالا بروی که تاج برگ درخت‌غان را به‌تو هدیه کنند؛ من این را خیلی خوب درک می‌کنم.

الکیبادس، به‌پشتی صندلیش تکیه کرد، و با چشمان نیم‌پسته‌اش فیلسوف را که روی تخت خواب بود، می‌دید. نه سقراط و نه آنتیپینو، هیچکس او را نمی‌نگریستند. الکیبادس به‌جنوخم شد، و با دو دستش یکی از زانوهایش را بغل کرد، خطوط چهره‌ی نیمه‌پسرانه‌اش می‌لرزید، ولی نمی‌شد از آن افکار و احساسش را خواند. پرسید:

- چرا نگفتی زخم دیگری داری؟

سقراط با خشونت پاسخ داد:

- برای اینکه خاری در پا دارم.

الکیبادس گفت:

۴۸

– او: به این دلیل؟ می فهمم.

و به سرعت از جا برخاست و به تختخواب نزدیک
شد و گفت:

– افسوس! که تاج را با خود به همراه نیاورده‌ام؛
آن را به گمشدگان دادم که نگهدارند، در غیر این صورت
آن را در همین چهارسرت می گذاشتم و تقدیمت می کردم.
باور کن که تو را به اندازه کافی شجاع می دانم؛ زیرا کسی
را نمی شناسم که در چنین شرایطی آنچه را که تعریف
کرده‌ای، به زبان بیاورد. و فوراً بیرون رفت.

وقتی که اکسائیبه پای سقراط او را می شست و
نیخ را بیرون می آورد، با بد اخلاقی گفت:

– این می توانست یک مسمومیت خوبی بشود.

فیلسوف جواب داد:

– لا اقل.

2

برتولت برشت: سقراط مجروح

با برگردانی: م. قاند (از متن انگلیسی)

[با تعویض قلم و صفحه بندی د. باره]

برتولت برشت (1898 – 1956) در داستان کوتاه سقراط مجروح دیدگاه و نظریات همیشه‌گیش را دنبال می‌کند: جنگ چیزی جز نوعی کسب و کار در خدمت مصالح عده‌ای خاص نیست؛ قهرمان بودن هم شغلی است مانند همه مشاغل دیگر — نجار، پینه‌دوز، قابله، نانوا، ریاضیدان — که چون برای خدمات آنها تقاضا وجود دارد لاجرم عرضه‌ای نیز در کار خواهد بود. به نظر برشت، پیروزی در میدان نبرد به همان اندازه به شجاعت فرد بستگی دارد که به تأثیر عواملی از قبیل جویدن پیاز در افزایش دلاوری‌اش. اما آنچه در نهایت تعیین می‌کند چه کسی تاج قهرمانی بر سر می‌گذارد، هم بخت و تصادف، و هم این واقعیت است که افراد در رقابت برای پیشی گرفتن از دیگران گاه ناچارند برای از میدان به در کردن رقیبان خطرناک، به قهرمان شدن بی‌ربطترین آدم رضایت بدهند.

داستان در چندین سطح و لایه روایت می‌شود: در سطح روان‌شناسی اجتماعی (کسب و کار پرورش قهرمان)، جامعه‌شناسی (فرمانده، زیر فشار افکار عمومی، حاضر است به پینه‌دوز فیلسوف تاج گل بدهد تا خودش زخم‌زبان نشود و جماعت‌بگذارند ریاستش را بکنند)، و روان‌شناسی فردی (سقراط دست به تلاشی

ناموفق برای فریب خویش می‌زند، اما سرانجام درمی‌یابد که زیانهای حتمی این کار بیش از عواید احتمالی آن است: خوارشدن در چشم همسر بدخو اما خوشدل، در برابر چند دقیقه غریب تحسین مردم خوشخو اما بددل). سقراط را علم و فلسفه از اقتادن در دام تزویر و ریا نجات نمی‌دهد؛ رودریاستی در برابر همسرش، و این نگرانی که از این پس ناچار شود مدام نقش بازی کند و دست کم دو شخصیت داشته باشد، نجاتش می‌دهد.

توصیف صحنه نبردی کوتاه که در مه آغاز می‌شود، در مه پایان می‌یابد و هیچ کس به درستی نمی‌داند واقعاً چه گذشت و چه کسی چه کرد اما مدتها برای آن جشن می‌گیرند و در ستایش خویش کاغذ سیاه می‌کنند، در عین غرابت و مسخرگی، تصویرپردازی کم‌نظیر و تکان‌دهنده‌ای است از نبرد و خونریزی، از غرایز اصیل انسانی (ترس و گریز) در برابر رفتارهای مصنوعی و عاریتی (تهور و ستیز)، و از میل طبیعی انسان به دورشدن از صحنه‌های دردآور و پرهیز از اعمال عبث و تحمیلی: سردار می‌تواند از مه‌لکه دور بماند چون سوار است، اما نفرات پیاده و مردم عادی برای تحمل منظره دهشت‌آور پرواز میله آهنی (که در قاموس قهرمانیگری به آن نیزه می‌گویند) به چنان مقادیر عظیمی نیاز دارند که ممکن است در همه بازار تره‌بار یافت نشود.

سقراط، پسر یک قابله، در بحثهایش قادر بود فکریایی جالب را چنان معقول و به راحتی و با حرکات بسیار پرشور سر و دست در دوستانش ایجاد کند که گویی این فکرها از خود آنها زاده شده است و نه، برخلاف دیگران، بچه حرامزاده به آنها قالب کند، و در میان یونانیان نه تنها هوشمندترین بلکه یکی از شجاع‌ترین‌ها نیز به شمار می‌آمد. وقتی در نوشته‌های افلاطون می‌خوانیم چگونه سرانجام جام شوکرانی را که مقامها به پاس خدماتی که به همشهریانش کرده بود به دستش دادند با خونسردی و بی‌محابا سر کشید، شهرتش به شجاعت قابل توجیه می‌نماید. اما برخی ستایشگرانش لازم دیده‌اند از شجاعت او در میدان نبرد هم حرف بزنند. واقعیت این است که او در جنگ دلیوم شرکت داشت، البته به عنوان پیاده نظام سبک‌اسلحه، چرا که موقعیتش به‌عنوان پینه‌دوز و درآمدش به‌عنوان فیلسوف برای ورود به رسته‌های ممتازتر و پرخرج‌تر قشون کفایت نمی‌کرد. با این همه، همچنان که حدس می‌زنید، شجاعتش به گونه‌ای خاص بود.

صبح روز جنگ، سقراط خویشتن را برای کار خونالودی که در پیش داشت به بهترین نحو ممکن مهیا کرد، یعنی با جوییدن پیاز که به نظر سربازها سبب افزایش شجاعت می‌شود. شکاکیت او در بسیاری حیطه‌ها منجر به ساده‌لوحی در بسیاری عرصه‌های دیگر می‌گشت؛ مخالف گمانپردازی و طرفدار تجربه عملی بود و، بنابراین، به خدایان اعتقاد نداشت اما به پیاز اعتقاد داشت.

بدبختانه از این بابت تأثیری واقعی یا دست کم فوری احساس نکرد. بنابراین با دمگی همراه دسته‌ای شمشیرزن که به ستون یک حرکت می‌کردند تا در مزرعه‌ای که محصولش برداشت شده بود موضع بگیرند راه افتاد. پسرهای آتنی از حومه شهر که پشت سر و در جلو پرسه‌زنان حرکت می‌کردند به او گفتند سپرهای زرادخانه آتن برای آدمهای چاقی مثل او کوچک است. خودش هم همین فکر را می‌کرد اما به این صورت که این سپرهای کوچک مسخره برای پوشش نصف بدن آدمهای چهارشانه هم کافی نیست.

تبادل نظر بین نفر جلو و نفر عقب او بر سر سودی که اسلحه‌سازهای عمده‌فروشی از ساختن این سپرهای کوچک می‌برند با فریاد «درازکش!» قطع شد.

همه روی ته‌ساقها به حالت درازکش درآمدند و یکی از فرماندهان سقراط را توبیخ کرد که چرا می‌خواسته روی سپرش بنشینند. از خود توبیخ آن قدر ناراحت نشد که صدای پیچ‌پچ‌وار فرمانده ناراحتش کرد. ظاهراً دشمن در همان نزدیکی بود.

در مه شیری صبحگاهی چیزی پیدا نبود. اما از صدای پا و تلق و تلق جنگ‌افزار می‌شد فهمید که دشت پر از آدم است.

سقراط با ناراحتی بسیار به یاد صحبت شب پیش با مرد جوان خوش‌بروویی افتاد که افسر سواره‌نظام است و او را یک بار در جایی ملاقات کرده بود.

مرد جوان از خودراضی توضیح داده بود: «نقشه اصلی! پیاده‌نظام، گوش‌به‌فرمان و آماده، صبر می‌کند تا ضربه حمله دشمن را بگیرد. و در همین حین سواره‌نظام در دره پیش می‌رود و از پشت به دشمن حمله می‌کند.»

دره باید دست راست، آن دوردست‌ها، در مه باشد. حتماً سواره‌نظام هم در حال پیشروی است.

این نقشه به نظر سقراط خوب رسیده بود، یا دست کم بد نرسیده بود. بالاخره همیشه نقشه‌ای می‌کشند، بخصوص وقتی دشمن قوی‌تر باشد. اما خوب که حساب کنیم، فقط باید جنگید، یعنی با شمشیر ل‌ت‌وپار کرد. و پیشروی هم طبق نقشه نیست، صرفاً بسته به این است که دشمن کجا راه بدهد.

حالا، در این سحرگاه خاکستری، آن نقشه کلاً به نظر سقراط مزخرف می‌رسید. یعنی چه که پیاده نظام ضربه حمله دشمن را بگیرد؟ معمولاً آدم دلش می‌خواهد از برابر حمله در برود، و حالا ناگهان جذب شدت حمله هنر شده. بدی کار در این است که خود سردار جزو سواره‌نظام است.

برای آدم عادی تمام پیازی هم که در بازار پیدا می‌شود کافی نیست.

و چقدر غیرطبیعی است که آدم صبح به این زودی به جای درازکشیدن در رختخواب، این جا وسط صحرا نشسته باشد، لااقل پنج من آهن با خودش حمل کند و یک کارد سلاخی هم دستش باشد. دفاع از شهری که به آن حمله شده کاملاً بجاست، چون در غیر این صورت آدم بدجوری در محاصره می افتد، اما چرا به شهر حمله شده؟ چون کشتی دارها، مالکان تاکستانها و تاجران برده در آسیای صغیر چوب لای چرخ ایرانیهای کشتی دار، تاکدار و تاجر برده گذاشته اند. چه دلیل خوبی! ناگهان همه بلند شدند نشستند.

در سمت چپ، از میان مه صدای مهمهمه ای همراه با چکاچک فلز بلند شد و به سرعت همه جا را گرفت. دشمن حمله کرده بود.

دسته به پا خاست. با چشمانی از حدقه بیرون زده به مهی که در برابرشان بود خیره شدند. ده قدم آن طرف تر، مردی به زانو درآمد و چیزی نامفهوم برای توسل به خدایان بر زبان آورد. به نظر سقراط برای این کار خیلی دیر بود.

ناگهان، انگار در پاسخ به استغاثه مرد، غریبی وحشت بار از سمت راست به گوش رسید. فریاد کمک خواهی انگار تبدیل به نعره جان دادن شد. سقراط دید از درون مه میله ای آهنی بیرون می جهد. نیزه.

و بعد هیکلهایی حجیم که تشخیصشان در مه دشوار بود در جلو نمودار شدند: دشمن.

سقراط با این احساس قوی که شاید زیادی صبر کرده باشد، با دستپاچگی چرخید و روی پا بلند شد. زره روی سینه و ساق پاهایش دست و پاگیر بود. اینها به مراتب از سپر خطرناک تر بودند چون نمی شد دورشان انداخت.

فیلسوف نفس زنان شروع به دویدن در میان ته ساقه های خشک کرد. همه چیز بستگی به این داشت که خوب شروع کند. اگر فقط پسرهای شجاع پشت سرش کمی جلو حمله را می گرفتند کار درست می شد.

ناگهان دردی شدید حس کرد. پاشنه چپش چنان تیر کشید که احساس کرد درد غیرقابل تحمل است. ناله ای کرد و بر زمین افتاد، اما فریادی دیگر کشید و از جا جهید. با چشمانی وحشت زده به اطراف نگاه کرد و دریافت چه بر سرش آمده است. در محوطه ای پر از خار افتاده بود.

در اطرافش بوته هایی کوتاه با خارهای تیز بود. باید خاری در پایش رفته باشد. با دقت و با چشمانی که آب از آن جاری بود، دنبال جایی روی زمین گشت که بتواند بنشیند. لنگان لنگان چند قدمی دایره وار روی پای سالمش برداشت و دوباره نشست. باید فوراً خار را بیرون می کشید.

با دقت به سر و صدای میدان نبرد گوش فرا داد: صدا تا دور دست از هر دو طرف به گوش می رسید، گرچه درست در برابرش دست کم از چند صدقده می آمد. صدا به آهستگی اما به یقین نزدیک می شد.

سقراط نمی توانست سندلش را از پا بیرون بیاورد. خار از چرم ضخیم پاشنه گذشته بود و در عمق گوشت فرو رفته بود. چطور جرئت می کنند به سربازانی که قرار است از وطنشان در برابر دشمن دفاع کنند چنین کفشهایی نازکی بدهند؟ هر فشاری به سندل با دردی جانکاه همراه بود. شانهای پهن مرد بیچاره فرو افتاد. حالا چه باید کرد؟

چشمان غم زده اش به شمشیری که در کنارش بود افتاد. فکری به خاطرش رسید که از هر فکری که حین بحث به خاطرش خطور کرده بود دلپذیر تر بود. نمی توانست از شمشیر به عنوان کارد استفاده کند؟ آن را برداشت.

در همین لحظه صدای گامهایی سنگین شنید. دسته ای کوچک وارد خارزار شده بود. خدایان را شکر که خودی بودند! وقتی او را دیدند چند لحظه ایستادند. شنید که می گویند "پینه دوزه است." و به راهشان ادامه دادند.

اما حالا سر و صدایی هم از سمت چپ به گوش می رسید. و بعد غریب فرمانی به زبانی بیگانه. ایرانیها!

سقراط دوباره کوشید روی پا، یعنی پای راستش، بایستد. به شمشیرش تکیه داد، اما کمی کوتاه بود. و بعد، در سمت چپ، در محوطه ای بدون علف، دسته ای مرد را درگیر نبرد دید. صدای ناله هایی عمیق و صدای خفه برخورد آهن به آهن یا به چرم شنید.

با ناامیدی روی پای سالمش لنگان لنگان به عقب رفت. دوباره پای زخمی اش را به زمین گذاشت و ناله ای کرد و به زمین افتاد. وقتی گروه جنگاوران که زیاد هم بزرگ نبود، شاید بیست یا سی نفره چند قدمی اش رسید، فیلسوف به پشت روی وسط بوته ها نشسته بود و با ناامیدی به دشمن نگاه می کرد.

برایش امکان نداشت تکان بخورد. هر چیزی بهتر از این بود که دوباره درد را در پاشنه پایش حس کند. نمی دانست چه کند و ناگهان شروع به نعره زدن کرد.

اگر دقیق تر بگوییم این طور شد: صدای خودش را شنید که نعره می زند. صدای خودش را شنید که از اعماق حنجره نعره می کشد: "آن جا، گردان سوم! حسابشان را برسید بچه ها!"

و همزمان متوجه شد که شمشیرش را به دست گرفته است و دور سر می چرخاند چون در بوته های مقابله سربازی ایرانی نیزه در دست ایستاده بود. نیزه به کناری پرت شد و مرد هم همراه آن از پا افتاد.

و سقراط بار دیگر صدای خودش را شنید که نعره می کشد:

"بچه ها یک قدم هم عقب ننشینید! خوب گیرشان آوردم! کراپولوس، گردان ششم را وارد کن! نولوس، به سمت چپ! هر کس یک قدم عقب بکشد تکه پاره اش می کنم!"

با شگفتی دید که دو نفر از خودی ها کنارش ایستاده اند و با دهانی باز از وحشت به او نگاه می کنند. با ملایمت گفت: "فریاد بکشید! محض خدا فریاد بکشید!" یکی از آنها دهانش از فرط وحشت از حرکت بازمانده بود اما دیگری شروع به فریاد زدن کرد. و ایرانی مقابل آنها با درد از جا برخاست و به داخل بوته ها گریخت.

چند ده مرد از نفس افتاده تلوتلوخوران از محوطه بی علف بیرون آمدند. نعره کشیدن ها سبب شد ایرانیها در بروند. ترسیده بودند تله باشد.

یکی از هموطنان سقراط از او که همچنان روی زمین نشسته بود پرسید: "این جا چه خبر است؟"

سقراط گفت: "خبری نیست. همین طور نایست با دهان باز به من نگاه کن. بهتر است بدوی و دستور بدهی تا نفهمند که ما این جا چند نفری بیشتر نیستیم."

مرد با تردید گفت: "بهتر است عقب نشینی کنیم."

سقراط اعتراض کرد: "حتی یک قدم! جازدی؟"

و از آنجا که سرباز نه تنها به ترس بلکه به شانس هم نیاز دارد، ناگهان از دور دست صدای واضح سم اسبها و فریادهایی شنیدند، آن هم به یونانی! همه دانستند که ایرانیها چه شکست سنگینی خورده اند و قلع و قمع شده اند. کار جنگ یکسره شد.

هنگامی که آلسیبیادس، سرکرده سواره نظام، به خارزار رسید دید گروهی از افراد پیاده مردی تنومند را روی دست بلند کرده اند.

دهنه اسبش را کشید و سقراط را شناخت، و سربازها برایش تعریف کردند که چگونه او با مقاومت جانانه اش سبب گشت خط مقدم که متزلزل شده بود محکم بایستد.

او را پیروزمندانه به محل گاریهای تدارکات رساندند، به رغم اعتراض سوار یکی از گاریهای علوفه کردند و در میان سربازانی خیس عرق که با هیجان فریاد می کشیدند به پایتخت بازگرداندند.

سقراط را سر دست به خانه کوچکش رساندند.

همسرش گزارتیب برایش سوپ لوبیا تهیه دید و در حالی که با لپهای پر باد به آتش اجاق فوت می کرد گهگاه نگاهی به او می انداخت. سقراط همچنان روی همان صندلی ای که رفقا گذاشته بودندش نشسته بود.

همسرش با سوءظن پرسید: "این قضیه تو چیست؟"

سقراط زیر لبی گفت: "چیزی نیست."

همسرش می خواست بیشتر بداند: "این حرفها چیست که درباره کارهای قهرمانانه تو می زند؟"

سقراط گفت: "اغراق می کنند. بویش که درجه یک است."

زن با عصبانیت گفت: "وقتی هنوز آتش روشن نشده سوپ چطور می تواند بو بدهد؟ گمانم باز خودت را مسخره کرده ای. و فردا که می روم نان بخرم باز اسباب خنده مردمم."

"هیچ هم خودم را مسخره نکرده ام. جنگیده ام."

"مست بودی؟"

"نه. وقتی می خواستند عقب نشینی کنند کاری کردم که محکم بایستند."

آتش که گرفت، زن از جا برخاست و گفت: "تو خودت هم نمی‌توانی محکم بایستی. آن ظرف نمک را از سر میز به من بده."

سقراط به آهستگی و با تأمل گفت: "نمی‌دانم بهتر است اصلاً چیزی بخورم یا نه. معده‌ام کمی ناراحت است."

"همان که گفتم: تو مستی. پا شو کمی دور اتاق راه برو. زود خوب می‌شوی."

بی‌لطفی زن سقراط را عصبانی کرد. اما در هیچ شرایطی حاضر نبود به او نشان بدهد که قادر نیست پایش را روی زمین بگذارد. زنش در تشخیص اینکه چه چیزی برای سقراط اسباب بی‌اعتباری است شامه تیزی داشت. و اگر روشن می‌شد دلیل اصلی پایداری‌اش در جنگ چه بوده برایش اسباب بی‌اعتباری بود.

زن سرگرم اجاق و قابلمه بود و در ضمن کار، افکارش را هم برای او بر زبان می‌آورد.

"ذره‌ای تردید ندارم که دوستان نازنینت باز هم برایت سوراخ‌سنبه‌ای تدارک دیدند، خوب البته پشت جبهه نزدیک محل پختن غذا. همه‌اش کلک است."

سقراط با ناراحتی از پنجره کوچک به خیابان نگاه کرد و آدم‌های بسیاری را دید که فانوس سفید در دست گردش می‌کنند و پیروزی را جشن گرفته‌اند.

دوستان بزرگوارش چنان کاری نکرده‌اند، او هم با چنین کاری موافقت نمی‌کرد؛ دست‌کم نه این طور علنی.

گزانتیب ادامه داد: "با فکر کردند کار درستی است که یک پینه‌دوز در صف قشون راه برود؟ برای تو هیچ کاری نمی‌کنند. می‌گویند پینه‌دوز است و بگذار پینه‌دوز بماند. وگرنه ما چطور می‌توانیم در دکان کثیفش به دیدنش برویم و ساعتها با او شتر و ور بگوییم، و بشنویم که همه می‌گویند: چه خیال کرده‌اید، ممکن است پینه‌دوز باشد، اما این بزرگواران دور تا دورش می‌نشینند درباره فرسفه حرف می‌زنند. یک مشت مزخرف!"

سقراط با خونسردی گفت: "اسمش فلسفه است."

زن نگاهی خصمانه به او انداخت.

"این قدر به من ایراد نگیر. می‌دانم که درس نخوانده‌ام. اگر خوانده بودم، تو کسی را نداشتی که برایت لگن بیاورد پایت را بشویی."

چهره سقراط در هم رفت و آرزو کرد زنش متوجه رو در هم کشیدنش نشده باشد. به هیچ ترتیبی نباید حرفی از پاشستن به میان بیاید. خدایان را شکر که زن دوباره به پرچانگی افتاده بود.

"خوب، اگر مست نبود و برایت سوراخ سنبه‌ای جور نکردند، پس باید سلاخی کرده باشی. دستهایت خونی هم شده؟ اگر من یک عنکبوت بکشم، جیغ می‌زنی. نه اینکه باورم بشود واقعاً مثل یک مرد جنگیده‌ای، ولی باید حق‌های زده باشی، یک کار زبرجلی کرده باشی، وگرنه این قدر به به و چه چه نمی‌کردند. غصه نخور، دیر یا زود می‌فهمم."

سوپ آماده بود. بوی اشتها‌آوری داشت. زن دسته‌های قابلمه را با دامنش گرفت، آن را برداشت، روی میز گذاشت و شروع کرد با ملاقه کشیدن از آن.

سقراط با خودش فکر کرد که بعد از همه این حرفها شاید بهتر باشد اشتهايش باز شود. اما فکر اینکه برای چنین کاری باید سر میز برود مانع شد به این فکر ادامه بدهد.

اصلاً احساس راحتی نمی‌کرد. خوب می‌دانست که حرف نهایی هنوز زده نشده. طولی نمی‌کشد که کلی قضایای ناراحت‌کننده اتفاق می‌افتد. این جورها هم نیست که آدم سرنوشت جنگی با ایرانیها را تعیین کند و بگذارند برای خودش راحت باشد. در آن لحظه، در گرماگرم پیروزی، البته کسی به فکر مسبب پیروزی نیست. حواس هرکس دنبال این است که داد سخن بدهد و از خودش تعریف کند که چه کارهای مشعشعی انجام داده. اما فردا پس فردا که ببیند فلان کس هم مدعی است همه کارها را خودش کرده، در صدد برمی‌آید سقراط را جلو بیندازد. به این ترتیب، اگر پینه‌دوز به‌عنوان قهرمان واقعی و اصلی معرفی شود، بسیاری از دور خارج می‌شوند. تحمل آلسیبیادس را نداشتند. چه گیفی داشت که به او سرکوفت بزنند؛ بله، تو جنگ را بردی اما پینه‌دوز بود که جنگید.

و درد خار از همیشه بیشتر شد. اگر سندان را هرچه زودتر از پا بیرون نمی‌آورد، ممکن بود چرک کند و خونش مسموم شود.

بی‌آنکه حواسش باشد، به زنش گفت: "این قدر ملج و ملوچ نکن."

قاشق در نیمه‌راه دهان زن ماند: "این قدر چکار نکنم؟"

با دستپاچگی کوشید زن را آرام کند: "هیچ، حواسم فرسنگها دور از این جا بود."

زن چنان از کوره در رفت که از جا برخاست، قابلمه را روی اجاق کوبید و از در خارج شد.

نفسی به راحتی کشید. خودش را با شتاب از صندلی بیرون کشید، و در حالی که با دلواپسی به دور و بر نگاه می کرد روی یک پا به طرف نیمکتش در پشت صندلی پرید. وقتی زن برگشت تا روسری اش را بردارد و از خانه بیرون برود، با سوءظن نگاهی به سقراط انداخت که بی حرکت روی نئوی چرمی دراز کشیده بود. یک لحظه فکر کرد در کار این شخص گیری هست. فکر کرد از او بپرسد، چون به او تعلق خاطر داشت، اما فکرش را عوض کرد و با اخم از اتاق بیرون رفت تا همراه زن همسایه به تماشای جشن و سرور مردم برود.

سقراط آن شب بد خوابید و صبح با دلشوره از خواب بیدار شد. سندن را از پا در آورده بود اما نتوانسته بود خار را بیرون بکشد. پایش بدجوری ورم کرده بود.

زنش امروز صبح کمتر تندخویی می کرد.

شب پیش شنیده بود که تمام شهر درباره شوهرش صحبت می کنند. باید اتفاقی افتاده باشد که مردم این طور تحت تأثیر قرار گرفته اند. اینکه شوهرش توانسته باشد جلو جنگجویان ایرانی را بگیرد اصلاً باور کردنی نبود. به خودش گفت از این آدم بر نمی آید. بله، اینکه با سؤالهایش نگذارد یک جمع حرفشان را بزنند و کارشان را بکنند خیلی خوب از او بر می آید. اما در میدان جنگ، نه. پس چه اتفاقی افتاده بود؟

زن چنان مردّد بود که شیر بز را برای او به رختخواب برد.

سقراط نکوشید برخیزد.

زن پرسید: «بیرون نمی روی؟»

سقراط زیر لبی غرید: «حوصله ندارم».

این طرز جواب دادن به سؤال متمدانه همسر نبود، اما زن با خودش فکر کرد شاید دلش نمی خواهد مردم به او خیره شوند، و پاسخش را نشنیده گرفت.

دیدارکنندگان از صبح زود وارد شدند: چند مرد جوان، پسران والدین مرقه، که معاشران همیشه گیاش بودند. با او مثل معلمشان رفتار می کردند و حتی بعضی از آنها وقتی حرف می زد یادداشت برمی داشتند، گویی سخنانش کاملاً خاص باشد.

امروز فوراً به او گفتند که شهرتش آتن را پر کرده است. این روزی تاریخی برای فلسفه است (همسرش در این مورد درست گفته بود: به نظر مردم هم اسمش فرسفه است). گفتند سقراط نشان داده که متفکر بزرگ می تواند در میدان عمل هم مردی بزرگ باشد.

سقراط بدون استهزاهای همیشگی به حرفهایشان گوش داد. همچنان که صحبت می کردند، گویی از دوردست ها، مثل غرش طوفان، غریو خنده ها را می شنید، قهقهه تمام شهر، حتی از کشوری در دوردست، که نزدیک می شد، جلوتر می آمد و همه گیر می شد: رهگذران خیابان، تاجرها و سیاستمداران در سر بازار، و پیشه وران در مغازه های کوچکشان.

ناگهان با قاطعیت گفت: «سراسر مهمل است. من هیچ کاری نکردم».

همه به هم نگاه کردند و لبخند زدند. سپس یکی از آنها گفت:

«این همان چیزی است که ما هم گفتیم. می دانستیم که بر خورد شما این گونه خواهد بود. جلو ورزشگاه از اوسوپولوس پرسیدیم این قشقرق برای چیست؟ ده سال است که سقراط بزرگترین کارهای فکری را انجام می داده و کسی سرش را بلند نکرده نگاهی به او بیندازد. حالا در یک جنگ پیروز شده و تمام آتن درباره اش صحبت می کنند. گفتیم متوجه نیستید که این چقدر شرم آور است؟»

سقراط هوم کرد.

«اما من اصلاً پیروز نشدم. من از خودم دفاع کردم چون به من حمله شد. من علاقه ای به این جنگ نداشتم. من نه در تجارت اسلحه هستم و نه در آن منطقه تاکستان دارم. نمی دانم اصلاً برای چه جنگ می کنند. دیدم وسط یک عده آدم معقول اهل حومه شهر هستم که منافع در جنگ ندارند، و درست همان کاری را کردم که همه آنها کردند، دست بالا چند لحظه زودتر.»

همه مات و مبهوت ماندند.

گفتند: «همین است! ما هم همین را گفتیم. او کاری جز دفاع از خودش انجام نداد. این نحوه پیروزی او در جنگ است. با اجازه شما به ورزشگاه برمی گردیم. ما بحث درباره این موضوع را نیمه تمام گذاشتیم و فقط آمدیم به شما صبح به خیر بگوییم.»

و غرق بحث با یکدیگر رفتند.

سقراط در حالی که درازکش به آرنجش تکیه داده بود ساکت بر جا ماند و به سقف دودگرفته نگاه کرد. پیش‌بینی‌های یأس‌آورش درست از آب درآمده بود.

زنش از گوشه اتاق به او نگاه می‌کرد و بی‌حس و حال خاصی به وصله‌کردن لباسهای کهنه ادامه می‌داد. ناگهان به نرمی پرسید: «خوب، پشت این قصه‌ها چیست؟»

سقراط حالتی گرفت که انگار می‌خواست شروع به حرف‌زدن کند. نگاهی از سر تردید به زنش کرد.

زنش موجودی بود مستهک، با سینه‌هایی به صافی تخته و چشمانی غمگین. سقراط می‌دانست که می‌تواند به او متکی باشد. هنوز وقتی شاگردهایش می‌گفتند «چی، سقراط؟ همان پینه‌دوزِ ردلی که خدایان را رد می‌کند؟» به دفاع از همسرش برمی‌خاست. برای او شوهر به درد خوری نبود، اما زنش شکایتی نمی‌کرد جز نزد خود او. و عصرها که سقراط از پیش شاگردان ثروتمندش با شکم گرسنه به خانه می‌آمد هیچ‌گاه نبود که تکه‌ای نان و قاتق روی طاقچه نباشد.

با خودش فکر کرد آیا درست است که همه چیز را به زنش بگوید. اما توجه داشت که از چند وقت دیگر مردم، مثل آدمهای صبح، به دیدنش خواهند آمد و درباره کارهای قهرمانانه‌اش حرف خواهند زد و او ناچار خواهد بود یک مشت دروغ و چاخان سر هم کند و در حالی که زنش هم می‌شنود برای همه تعریف کند، و وقتی زنش حقیقت را بداند، او نمی‌تواند خودش را راضی به این کار کند چون به زنش احترام می‌گذارد.

بنابراین کوتاه آمد و فقط گفت: «سوپ لوبیایی سردِ دیروزی باعث شده همه جا بو بگیرد».

زن فقط نگاه پرسو‌ظن دیگری به او انداخت.

طبیعتاً در موقعیتی نبودند که بتوانند غذا دور بریزند. فقط تلاش می‌کرد موضوع را عوض کند. سوءظن زنش که کار او در جایی عیب دارد افزایش یافت. چرا از جایش بلند نمی‌شود؟ همیشه دیر از خواب بلند می‌شود، اما دلیلش فقط این است که دیر می‌خوابد. دیشب زود به رختخواب رفت. و امروز تمام شهر سرگرم جشنهای پیروزی‌اند. تمام دکانهای شهر تعطیل است. تعدادی از نفرات سواره‌نظام که به تعقیب دشمن رفته بودند ساعت پنج صبح برگشتند و صدای سم اسبهایشان شنیده می‌شد. سقراط از جمعیت‌های پر جوش و خروش خوشش می‌آمد. در چنین مواقعی از صبح تا شب این طرف و آن طرف می‌دوید و با همه سر صحبت باز می‌کرد. پس چرا از جایش بلند نمی‌شود؟

آستانه در تاریک شد و چهار صاحب‌منصب وارد شدند. هر چهار تا وسط اتاق ایستادند و یکی از آنها با لحنی رسمی اما بیش از حد احترام‌آمیز گفت که دستور دارند سقراط را تا آرئوپاگوس اسکورت کنند. شخص فرمانده، آلسیبیادس، پیشنهاد کرده که به پاس کارهای بزرگ نظامی‌اش از او تجلیل شود.

همهمه‌ای که از بیرون به گوش می‌رسید نشان می‌داد همسایه‌ها در برابر خانه جمع شده‌اند.

سقراط احساس کرد سراسر بدنش عرق می‌کند. می‌دانست که باید از جا برخیزد و حتی اگر با آنها نمی‌رود، دست‌کم سر پا بایستد و حرفی محترمانه بزند و این افراد را تا دم در بدرقه کند. و می‌دانست که قادر به برداشتن بیش از حداکثر دو قدم نیست. بعد آنها به پاهایش نگاه می‌کنند و می‌فهمند داستان از چه قرار است. و درست در همین لحظه و همین جا شلیک خنده به آسمان بلند می‌رسد.

بنابراین، به جای برخاستن، بیشتر در بالش سفتش فرو رفت و با بدخلقی گفت:

«من تجلیل لازم ندارم. به مردم در آرئوپاگوس بگویند ساعت یازده با دوستانم قرار دارم یک مسئله فلسفی مورد علاقه‌مان را حل و فصل کنیم. بنابراین متأسفم که نمی‌توانم بیایم. من اصلاً برای امور عمومی نامناسبم و خیلی هم خسته‌ام.»

قسمت دوم را برای این گفت که از وسط کشیدن پای فلسفه دلخور بود و قسمت اول را برای اینکه امیدوار بود بی‌ادبی آسان‌ترین راه خلاص شدن از دست آنها باشد.

صاحب‌منصب‌ها یقیناً زبان او را فهمیدند. روی پاشنه چرخیدند و در حالی که پای آدمهایی را که بیرون ایستاده بودند لگد می‌کردند رفتند.

زنش با عصبانیت گفت: «یکی از همین روزها یادت می‌دهند که با صاحب‌منصب‌ها مؤدب باشی» و به مطبخ رفت.

سقراط صبر کرد تا همسرش خارج شود. سپس پیکر سنگینش را در بستر چرخاند، لبه تخت نشست و در حالی که یک چشمش به در بود در نهایت احتیاط کوشید پای مجروح را بر زمین بگذارد. بیهوده بود.

خیس غرق دوباره به پشت دراز کشید.

نیم ساعتی گذشت. کتابی برداشت و شروع به خواندن کرد. تا وقتی پایش را تکان نمی‌داد احساسی نمی‌کرد.

سپس دوستش آنیستنس وارد شد.

بالپوش سنگینش را از تن در نیاورد، پای نیمکت ایستاد، سرفه‌ای زوری کرد و همچنان که به سقراط نگاه می‌کرد ته‌ریش روی گردنش را خاراند.

“هنوز در رختخوابی؟ فکر می‌کردم فقط گزانتیپ در خانه باشد. مخصوصاً از جا بلند شدم که جویای حال تو بشوم. سرمای بدی خورده بودم و برای همین بود که دیروز نتوانستم بیایم.”

سقراط با لحنی مقطع گفت: “بنشین.”

آنیستنس از گوشه اتاق صندلی‌ای برداشت و کنار دوستش نشست.

“امشب درسهایم را شروع می‌کنم. دیگر دلیلی برای ادامه وقفه وجود ندارد.”

“نه ندارد.”

“البته از خودم می‌پرسیدم آیا کسی می‌آید یا نه. امروز روز ضیافت‌های بزرگ است. اما در راه به فایستون برخوردم و وقتی به او گفتم امشب درس جبر دارم، خوشحال شد. گفتم می‌تواند با کلاه خود بیاید. پروتاگوراس و دیگر وقتی بفهمند در شب بعد از جنگ درس جبر در خانه آنیستنس ادامه داشته از عصبانیت دیوانه می‌شوند.”

سقراط با کف دست به دیوار که کمی شکم داده بود می‌زد تا نئویی را که در آن خوابیده بود به آرامی تکان دهد. با چشمانی از حدقه بیرون زده به دوستش خیره شده بود.

“کس دیگری را هم دیدی؟”

“گلی آدم.”

سقراط با دمغی به سقف خیره شد. آیا باید سیر تا پیاز را برای آنیستنس تعریف کند؟ از ناحیه او خاطرش جمع بود. خودش برای درس دادن پول نمی‌گرفت و بنابراین رقیب آنیستنس نبود. شاید بهتر بود موضوع دشوار را با او در میان بگذارد.

آنیستنس با چشمان کوچک ریز و سرزنده‌اش با کنجکاو به دوستش نگاه کرد و گفت:

“گورگیوس راه افتاده به همه می‌گوید که تو باید در حال فرار بوده باشی و در شلوغ‌پلوغی، راه را اشتباهی رفته باشی، یعنی مثلاً به جلو. چندتا از بچه‌های حسابی تر می‌خواستند جِرسُ بدهند.”

سقراط هیچ خوشش نیامد و با تعجب به او نگاه کرد.

با دلخوری گفت: “مزخرف است.” یک لحظه فکر کرد اگر دستش را رو کند چه حربه‌ای به دست مخالفانش می‌دهد.

شب گذشته، نزدیک صبح، با خودش فکر کرد آیا می‌تواند وانمود کند تمام قضیه آزمایش بوده و بگوید می‌خواسته ببیند آدمها تا چه حد ساده‌لوح‌اند: بیست سال است که در کوی و برزن درس صلح‌دوستی داده‌ام، و یک شایعه کافی بود تا شاگردانم مرا به جای آدمی اهل دعوا بگیرند و غیره و غیره. اما با این حساب نباید در جنگ برنده شده باشند. این آشکارا لحظه‌ای ناخوشایند برای صلح‌طلبی بود. پس از یک شکست حتی آدمهای عاشق کشت‌وکشتار هم مدتی صلح‌طلب می‌شوند؛ بعد از پیروزی، حتی توسری خورها هم جنگ را، دست‌کم تا مدتی، تأیید می‌کنند، تا وقتی که متوجه شوند پیروزی یا شکست به حال آنها چندان تفاوتی نمی‌کند. نه، در این اوضاع و احوال، صلح‌طلبی خریدار ندارد.

از خیابان صدای پای اسب به گوش رسید. سواران در برابر خانه ایستادند و آلسیبیادس با گامهای شمرده وارد شد.

با سرحالی گفت: “صبح بخیر، آنیستنس. کار و بار فلسفه چطور است؟ سقراط، در آرئوپاگوس بر سر جوابی که تو داده‌ای سر و صدا شده. از باب مزاح، پیشنه‌ادم را عوض کردم و گفتم به جای دادن حلقه گل، به تو پنجاه تازبانه بزنند. البته این ناراحتشان کرد چون درست همین احساس را دارند. اما می‌دانی که باید بیایی. ما با هم می‌رویم، پیاده.”

سقراط آهی کشید. روابطش با آلسیبیادس جوان خیلی خوب بود. اغلب با هم می‌زده بودند. لطف کرده بود که به او سر می‌زد. یقیناً او هم دلش نمی‌خواست مردمی را که در آرئوپاگوس جمع شده بودند برنجانند. و خود همین نیت شریف در خور هر حمایتی بود.

آلسیبیادس خندید و صدلی‌ای پیش کشید. پیش از آنکه بنشیند، با احترام به گزارتیپ که در آستانه مطبخ ایستاده بود و دستش را با دامنش خشک می‌کرد سرش را خم کرد.

با اندکی کم‌حوصلگی گفت: «شما فلاسفه آدم‌های جالبی هستید. می‌دانم ممکن است متأسف باشی که به ما کمک کرده‌ای جنگ را ببریم. می‌توانم بگویم آنیستنس زیر گوش‌ت خوانده که دلیلی برای این کار وجود نداشت.»

آنیستنس با شتاب گفت: «ما دربارهٔ جبر صحبت می‌کردیم» و باز سرفه کرد.

آلسیبیادس نیشخندی زد.

«حس می‌زد. محض خدا درباره این موضوع بگویم نکنیم. به نظر من که شجاعت محض بود. حالا تو بگو مهم نبود؛ اما یک تاج گل هم چه اهمیتی دارد؟ دندان روی جگر بگذار و تن بده، پیرمرد. زود تمام می‌شود و اذیتت هم نمی‌کند. بعد هم می‌رویم پیاله‌ای می‌زنیم.» و با دقت به هیکل قوی تنومندی که حالا تندتند در نَنو تاب می‌خورد نگاه کرد.

سقراط به سرعت فکر می‌کرد. حالا چیزی به فکرش رسیده بود. می‌توانست بگوید دیشب یا امروز صبح پایش پیچ خورده؛ مثلاً وقتی او را از روی شانه‌شان زمین می‌گذاشتند. این قصه حتی نتیجه‌ای اخلاقی داشت: نشان می‌دهد که تجلیل همشهریان چه آسان می‌تواند مایه درد و رنج شود.

سقراط از تکان دادن نَنو دست برداشت و به جلو خم شد و صاف نشست؛ بازوی چپش را که برهنه بود با دست راست مالش داد و با تأنی گفت:

«ماجرای این قرار بود. پای من» ...

تا آمد حرف بزند چشمش که دو دو می‌زد — چون این اولین دروغ واقعی‌ای بود که در این جریان می‌گفت؛ تاکنون فقط سکوت کرده بود — به گزارتیپ در آستانه مطبخ افتاد.

حرف در دهان سقراط گم شد. ناگهان تصمیم گرفت قصه را کنار بگذارد. پایش پیچ نخورده بود.

نَنو از حرکت ایستاد.

تمام نیرویش را جمع کرد و با صدایی کاملاً متفاوت گفت: «گوش کن، آلسیبیادس. در این قضیه جای حرف زدن از دلاوری نیست. وقتی جنگ شروع شد، یعنی وقتی من چشمم به اولین ایرانی افتاد، پا به فرار گذاشتم، و آن هم در جهت صحیح یعنی به عقب. اما خارزاري در آن جا بود. خاری در پایم رفت و نتوانستم ادامه بدهم. بعد مثل دیوانه‌ها شمشیر را دور سرم چرخاندم و نزدیک بود چندتا از سربازهای خودی را لت‌وپار کنم. از فرط ناامیدی با فریاد چیزهایی درباره دسته‌های خودی سر هم کردم تا ایرانیها خیال کنند چنین دسته‌هایی وجود دارد، و البته بی‌خود بود چون ایرانیها زبان یونانی نمی‌دانند. در همین موقع، خود آنها هم انگار کمی عصبی بودند. به نظرم قادر به تحمل سر و صدا در چنان شدتی نبودند، اما بالاخره برای پیشروی باید این نعره‌ها را تحمل می‌کردند. لحظه‌ای درماندند و در همین جا بود که سواره‌نظام ما سر رسید. همین.»

اتاق چند لحظه در سکوت فرو رفت. آلسیبیادس بی‌آنکه پلک بزند به او نگاه می‌کرد. آنیستنس دستش را جلو دهانش گرفته بود و این بار راستی‌راستی سرفه می‌کرد. از درگاه مطبخ، جایی که گزارتیپ ایستاده بود، شلیک خنده به هوا خاست.

سپس آنیستنس با لحنی خشک گفت:

«و البته نمی‌توانستی با پای لنگ از پله‌های آرتوپاگوس بالا بروی تا تاج گل روی سرت بگذارند. قابل فهم است.»

آلسیبیادس به پشتی صدلی تکیه داد و با نگاهی نافذ به فیلسوف خیره شد. نه سقراط و نه آنیستنس به او نگاه نمی‌کردند. دوباره به جلو خم شد و یک زانویش را با دست گرفت. صورت باریک پسرانه‌اش کمی در هم رفت اما چیزی از افکار و احساساتش را بروز نداد.

پرسید: «چرا نگفتی زخم دیگری برداشته‌ای؟»

سقراط رک و راست گفت: «چون در پایم بود که خار رفته بود.»

آلسیبیادس گفت: «که این طور.»

سریع برخاست و به کنار بستر رفت.

”متأسفم که تاج گل را با خودم نیاوردم. دادم پیشخدمتم نگاهش دارد. و گرنه می گذاشتمش پیشت بماند. تو به اندازه کافی شجاع هستی، حرفم را باور کن. کسی را نمی شناسم که در موقعیت تو داستانی که تو گفتی بگوید.“

و با شتاب از در بیرون رفت.

گزانتیپ بعداً که پای سقراط را می شست و خار را بیرون می کشید به تندی گفت:

”ممکن بود خونت را مسموم کند.“

فیلسوف گفت: ”و حتی بدتر.“

دیگر گاه روزانه ها ...

<http://rouzaneha.org/GahRouzaneh/DigarGahRouzaneha.htm>

فهرست موضوعی «گاه روزانه ها ...» : ادبی تاریخی سیاسی دینی مارکسیستی



[از نگاه فریدون ایل بیگی](#) [اشهر](#) [نوشته های سیاسی](#) [نوشته ها و ترجمه های پراکنده](#) [گالری عکس](#) [فریدون ، دانشی که رفت ...](#)



[از نگاه دیگران](#) [عکسهای شاعران و نویسندگان و ...](#) [کتاب و نشریه](#) [آوا](#) [نما](#) [ایران در نشریات فرانسوی زبان](#) [رویدادهای ایران و جهان در امروز](#)



از نگاه آراد م. ایل بیگی [گالری عکس](#) [منتشر شده های 1381](#) [منتشر شده های 1382](#) [منتشر شده های 1383](#) [منتشر شده های 1384](#) [منتشر شده های 1385](#) [چرا «آراد» به «محمد»؟](#)